کبیکج کبیکج کبیکج

دیوان هلالی



ای کرامت کرده گنج عشق مشتی خاک را

خاک را ساخت روشن دیدهٔ ادراک را

روز و شب در چرخ بی آرام بهر جستنت

کرده رمزی کشف از مهر خود افلاک را

چشم گریان مرا ابنای گرد راه عشق

آب روی ده ز نو این دیدهٔ نمناک را

کنه ذاتت عقل کل هرگز نداند شمهٔ

کی بود مقدور درک این سخن ادراک را

گرد

گرد هستی چون فشانی از وجود خویشتن

بی حجاب ای هلالی بینی خدای پاک را

زهی ذکر لبت ورد زبانها

دهان تنگ تو مقصود جانها

ز مژگانت چو دل پی آورد یاد

مرا در سینه می روید سنانها

چو تیرت از دل بیچاره بگذشت

گذشت آه دلم از آسمانها

ز پیکانت گر بدم گویند غم نیست

که نتوان بست مردم راز باها
نشان تیر او از مایلی پرس
که در دل دارد از تیرش نشانها

پزشکم می‌کند راز آشکارا
که طفلان را نمی‌باشد مدارا
برو در کوی یار و روی او بین
که در جنت توان دیدن خدا را
قضا بود این که بی رویت بمیرم
چه چاره می‌توان کردن قضا را

بتاب

بتاب باده بشکن زهر دوری
که می تریاک باشد زهرها را
چگونه مایلی پند نگاری
که نگذارند در گوشش صبا را

غبار خاک ره اوست تاج دولت ما
چه حاجتست در سر ما بنگرید همت ما
بکش به سینهٔ من دم بدم کند نقشی
با آن عزیز چنین است رسم صحبت ما
بغیر تیر تو در دل کسی ندارد راه

مگر فرشته درآید درون خلوت ما

کنون که می‌رود آن ماه پیش پایش میر

چرا که می‌گذرد عمر رفت فرصت ما

چو دید کز غم هجرش بجان رسیدم گفت

دریغ مرد ز غم مایلی بفرقت ما

دلم بکنج دهانت چو گشت ناپیدا

بگو حکایت و روی دلی نمای هما

به پیش آن خم ابرو نهان شو ای مه نو

ازو کم آمده خویش را بمی منما

درین

درین چمن اگرت آرزوی گلرو مست

چو غنچه تنگدلی را گذار و ز رنگ شا

بیاد تیغ تو دایم پر آب خواهد بود

ز بعد مردن اگر کوزه شود گل ما

گذر ز شش جهت ای مایلی بکوی بتان

طریق یکجهتی ورز و باش پا برجا

ز خورشید به باشد آن رو مرا

ز مهرش شود کار نیکو مرا

رقیبش چو از سگ بسی کمتر است

چرا خواند پیوسته انجو مرا
چو از درد او میمردم ای دوستان
سپارید در خاک آن کو مرا
ببوی گلی در جهان زنده ام
کند زنده هر لحظه این بو مرا
کشد بایلی دل به پیش سگش
اگر نیست لایق بکش کو مرا

باز کن گیسوی مشکین خود ای حور لقا
که چنین از سر خود باز توان کرد بلا

کرد

گر دمی میل لب یار این دل آشفته ز زلف
چون من او نیز بجان آمد ایست از سودا
ابرویش دیدم و خورشید رخش در نوروز
گشت امسال بقوس از رخ او طالع ما
بی تو دل در بدن من بجهنم ماند
گر درین حال نماند دل من واویلا
بایلی راه بت خویش نگهداشت بجان
زانکه شرطیست نگهداشتن راه خدا

ای بروی تو چشم من بینا

رخ مهوشان زبندهٔ یا مولا
جان من در هوای قامت یار
میرود سوی عالم بالا
گر بشمشیر میبرند م سپر
سپر نه پیچم ز تیغ او قطعا
اشک آرد همیشه مردم چشم
همچو غواص گوهر از دریا
چون دهان تو مایلی را دل
هیچ دیگر نمی شود پیدا

از کفر

از کفر سر زلفش دریوزه کن ایمان را
بگذار لب لعلش کر میطلبی جان را
چون باد ز زلف او آورد نسیم جان
از باد هوا نیکو من یافته ام جان را
در آرزوی زلفت چشم و دل و جان من
جمعی همه مشتاقند آن زلف پریشان را
گر زندگی جاوید خواهی دهنش می بوس
ای خضر چه میجویی سر چشمهٔ حیوان را
چون مایلی ار خواهی تا ناظر جان گردی
در دیده کشی دایم خاک ره رندان را

چو آزرده هجرت دل زار ما

چه باشد ازین بیش آزار ما

بسی آب از دیدها ریختیم

بکوی تو آخر نشد کار ما

بیاییم وصل از خود بگذریم

که جز ما کسی نیست اغیار ما

سخن زان دهان گفتم ای جان ولی

به پیش تو هیچست گفتار ما

میان و دهانش چو بنمود گفت

مکن

مکن نایلی فاش اسرار ما

نیست از مهر رخت ماه فلک با آب و تاب

زانکه نور ماه باشد بی گمان از آفتاب

از لب لعلت چو بوسی میخورم غش میکنیم

گرچه بی غش نیک باشد جان من خوردن شراب

غرق آب دیده گشتم دست و پای میزنیم

نیست دیگر چاره تا چون برون آیم زآب

زان خراب و مست لعل دلبر دیرینه ام

کز می دیرینه مردم میشوند آری خراب

چند بدگویی کنی در پیش یار از ما رقیب
مایلی را از تو بهمید اند آن عالی جناب

بر سر ساغر کشان گشتم مقرب
بهم خوبند دایم اهل مشرب
مرا جز کفر زلفت نیست ایمان
محقق فارغ است از دین و مذهب
گهی فکر رخت دارم گهی زلف
جز اینم نیست کاری روز تا شب
پریشان کرد زلف آن ماه ما را

شد اسباب پریشانی مرتب
فراق زلف آن مه مایلی را
زند هر لحظه نیشی همچو عقرب

زلف مشکین بر فکن از روی همچون آفتاب
تا نماند در میان ما و تو موی حجاب
بی وصالت زنده بودن از حساب عمر نیست
زانکه در دوزخ نمی باشد خلایق را حساب
رسم خدمت گر ندانستم الهی ذره
کم مباد از فرق من سایه آن آفتاب

دل بسی خون میخورد هر شب ز هجر او بلی
بیشتر دیوانه را در شب بود حالش خراب
مالی افتاد در غرقاب سیل اشک خویش
کهنه تابوتیست پنداری که او را برد آب

جان ز بیداد او بفریاد است
من نمیدانم این چه بیداد است
بگشاید رخش چو آه کشم
زانکه گل را گشودن از باد است
برقیبش فتاد کار ای دل

کار ما بین که با که افتاد است
ملک دل را حصار کرد آن زلف
همه شب دل از آن بفریاد است
ما بلی تا ز تیغ او دم زد
پنجش همچو بند پولاد است

دل خراب دو چشم آن پسر است
آفت دل همیشه از نظر است
نیست در کام جان ما شیرین
تیر او غالبا که نی شکر است

مهر رویت نشست در دل من
زانکه قلب از منازل قمر است

آب حیوان اگرچه هست لطیف
خاک پایت از آن لطیف‌تر است

مایلی غیر تیغ آن دلبر
هر چه جوید بلا و درد سر است

چند پرسی که دل گم شده‌ات بر جا نیست
دل من چون دهن تنگ بتان پیدا نیست

از سر کوی تو میلی بگلستان نکنم
گر بهشت است که جز کوی توام مأوا نیست

گفتمش هست در اشیا چو تو شوخی گفتا
منم آن عشوه‌گر شوخ که در اشیا نیست

عالم شهر که او مشرب توحید نداشت
گر همه علم جهان خواند یقین دانا نیست

نسبت سرو بآن قامت رعنا مشنو
مایلی چون سخن اهل غرض بالا نیست

گر سر نهیم بر سر خمها بجای خشت
ما را چه اختیار چو اینست سرنوشت

در کوی دوست بهر چه میرند عاشقان
چون گفته‌اند نیست یقین مرگ در بهشت
گفتی سرشت شخص من از روح شد بلی
سنگ نیست جان من که ز روحت بود سرشت
گفتم رقیب در دل ما تخم بد بکاشت
بد کاریش نگر که همان تخم بازگشت
گفتی بمایلی که مبین آن رخ نکو
ای ناصح این سخن تو نگویی که هست زشت

ما را بکوی میکده عشق تو رهنماست

داریم

داریم جام می بکف و حق بدست ماست
روزی که داشتند لاف غلامیت هر کلی
سوسن سخن نگفت که خاموشی از رضاست
ای صبح تا نخفت ببزم یار رخ نمود
میخواستی هلاک من اما خدا نخواست
تاریک بود آینهٔ دین بی رخت
بارش ز عکس روی تو صد نور و صد صفاست
ای مایلی ز زلف و قد دلربای یار
هر فتنه که میرسدت دانم از کجاست

هر که دل در لعل و زلف یار بست
در شراب افتاد و از سودا نرست

گفتمش کو دل که در زلف تو بود
گفت نازک بود افتاد و شکست

ای سگ یار از چه شد نامت رقیب
نام نیکو جو که بدنامی بد است

ناوکت بگذشت زود از سینه‌ام
جای او جان نیست در هر جا که هست

مایلی را گاه گاهی رخ نما
ورنه بی روی تو خواهد شد ز دست

بر سر کوی تو افسانهٔ ما بسیار است
صفت حسن تو و عشق گدا بسیار است

گر در و لعل طلب میکنی از چشم جو
این متاعیست که در خانهٔ ما بسیار است

دل بلای قد دلجوی تو میبندد و بس
نیست واقف که در آن زلف بلا بسیار است

هر جفای که رسد از تو وفای دانم
شکر ایزد که ترا مهر و وفا بسیار است

تکیه بر لطف الهی کن و اندوه مخور

باده خور بابلی الطاف خدا بسیار است

با کمر گفتم میان او کجاست
این سخن گفتا میان او و ماست

جای او در دیده میسازم از آن
کز میان مردمان او چشم ماست

خط زنگاری نماید از لبش
زانک او را اول نشو و نماست

چون خیال روی او در دل نشست
گفتمش ای ماه صد نور و صفاست

بابلی هم عاشق و هم مفلس است
عاشقی و مفلسی کار بلاست

پیدا شد و زلف و رخ یار است
من جان بنهم چنین که پیداست

یارم دل و دین ستاند و غم داد
آن هم ز برای خاطر ماست

میلی بوفا ندارد آن سرو
کار من از آن سبب شود راست

بر دل ره عقل و دین ببستیم

جای که توی چه جای اینها پست
یک خنده زدی و ما پلی مرد
از لعل تو یافت آنچه میخواست

نازنینی که بشوخی قد و بالاش بلاست
سرو نازیست بما هیچ نمی گردد راست
دهنت برد دل خسته نهانی و بمن
دارد انکار ولی در سخن او پیداست
او دلم خواست بشوخی و من از وی تری
اخر الأمر چنان شد که دل من میخواست

باخم ابروی شوخش به نو گوش گرفت
که زما گر کمی بود کرمهای شماست
تیغت از خاک تن مایلی خسته ربود
گوهر تیغ ترا خاصیت کاه رباست

نیست پیش دهنت جان مرا هیچ رواج
خاتم لعل ترا صد چو سلیمان محتاج
دل ضعیف است زنخدان تو خواهد چو یقین
ضعف دل را نبود هیچ به از سیب علاج
زلف مسکین فکند آن مه و رخ افروزد

بایدافروخت بلی شمع چو آید شب داج
هردم از مهر رخ یار ز دل خون بارد
همچو خورشید که عکس افکند از رنگ زجاج
بابلی گشته و چشم تو دلم غارت کرد
چون سپاهی که جنگ بگیرد تاراج

دهان تنگ تو روح است و نوش لعلت راح
نهال قد ترا نام عالم ارواح
دمی ز زلف و رخت چشم من مبادا دور
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

مباح خورد ز لعلت شکر مدام آن خال
چو آن مگس که شکر میخورد همیشه مباح
زکات چشم خود ای به بخنجر مژگان
بریز خون مرا زانکه هست خیر و صلاح
بگوی وصف خط یار بابلی زان رو
که نیست شعر ترا هیچ حاجت اصلاح

نسبت لعل تو با قند مکرر باشد
که رخت جنت و لب ساقی کوثر باشد
دل به پیش سگت آوردم و در دم فرمود

عاشق اینست که جان باز و دلاور باشد
جز رخ زرد بوجهش نشنید چیزی
بر سر کوی تو گر خسرو خاور باشد
من بجان مطلبم لعل تو زان رو که مدام
لذت و عیش من از بادهٔ احمر باشد
نایلی راکه هنر عشق پری رویانست
لاجرم مفلس و بدحال و قلندر باشد

پیش عشاق کسی روا باشد
که دل از داغ او جدا باشد

ابتر

شربت تیغ او کشید روان
دل من کفتمش شفا باشد
بخلاف رقیب آن سگ کو
بگدایی تو آشنا باشد
می که از لب مدام آن بدرو
کار او قصد جان ما باشد
زلف او را بمشک چین نسبت
گر کند نایلی خطا باشد

در نظر چون آمد آن رخ دیده گریان می شود

چون قمر در برج آبی رفت باران می شود
گاه گریه تیغ و تیر از من نمیدارد دریغ
چون شود باران فراوان قوت ارزان می شود
جان روان کردم فدای لعل او خندید گفت
هر که از جان بگذرد مقبول جانان می شود
همچو تیغش نیست در ملک جهان عیسی دمی
گر بگیرد در برش جسم روان جان می شود
پس که می افتد بپایش اشک چشم بابلی
در قدمهای وی الحق در غلطان می شود

آب گرم از دیدهٔ مجروح من چون میرود
می کند این ریش را تسکین و بیرون میرود
میرود سیل سرشک از دیده تا خطت دمید
در بهار از چشمها سیلاب افزون میرود
چون تو در بازار خوبی آمدی ای آفتاب
ماه دوران میزند و ز شهر بیرون میرود
بهر پیکان تو با هم دشمن خونند باز
در میان دیده و دل دم بدم خون میرود
در اشک بابلی خسته از شوق رخت
در زمین سر بسته همچون گنج قارون میرود

نقش دهان تنگت تا در نظر نیاید
از سر عالم غیب هیچ خبر نیاید
هر دم که بر سر آید تیغ تو زنده گردم
می‌میرم از فراقش یک دم اگر نیاید
گفتم اگر در آید از در مراد هم جان
لیکن چه سود آن شوخ با ما چو در نیاید
ریزم بوصف آن لب شکر ز کلک آری
زینسان حدیث شیرین از نی شکر نیاید
تیری که خواهد افکند بر ما بلی ازاول

من سینه می‌شکافم تا بر سپر نیاید

بزیر تیغ تو یک موی ما نمی‌جنبد
که بی ادب سر موی گدا نمی‌جنبد
چنان خیال رخت جا گرفت در دل من
که جان برفت و خیالت ز جا نمی‌جنبد
ز رشک آن که نسیمی رسد بمشک خطا
ز چین زلف تو دیگر صبا نمی‌جنبد
چو پست جنبش هر جوهری ز مرکز خویش
چرا ز کوی تو جان سالها نمی‌جنبد

اگر نه بابلی از تیر او مدد یابد
رگ حیات بر اعضای ما نمی جنبد

نرگس مستت ز چشمم خواب برد
لعل سیرابت ز جانم آب برد
برد زلفت از درونم جان و دل
دزد در خانه شد و اسباب برد
ناوکت از راه دیده سوی دل
زان نیامد کین گذر را آب برد
یاد ابرویت چو کردم در نماز

سیل

سیل اشک آمد روان محراب برد
بابلی از جور خوبان هر زمان
درد دل در پیش شیخ و شاب برد

بهر روی او بسیار کردید
دل من تا دهانش ذره دید
بسی شادند زان رو مردم چشم
همیشه مردمان شادند در عید
بدل گفتم که بشنو نغمهٔ عود
حدیث دل نشان چون دید بشنید

چرا بد گفت دایم در حق می
فقیه مدرسه از حق نترسید
بزر دیدن فرح آرد همیشه
بروی بابلی زان یار خندید

خوش دولت روزی که رخت در نظر آید
یا بی‌خبری راز وصالت خبر آید
چون ماه شب چارده آن عارض زیبا
بنمای که تا فتنهٔ زلفت بسر آید
تیرت بتن آمد دل و جان رفت بسویش

رسمیست شدن پیش کسی کز سفر آید
گفتم که برآید ز لب لعل تو کامم
خندان شد و گفتا نه و جانت که برآید
ای بابلی از اشک گهر ریز براهش
شاید که بدین دانه همائی بر آید

خلق با یکدگر بمکر و فنند
همه کس از برای خویشتنند
نشنیدم چراغ کس روشن
زان کسانی که شمع انجمنند

اسم اعظم مگر کند کاری
ورنه خلقی اسیر اهرمنند

گرم از سردم زمانه مجوی
اگر ابنای جنس سپوه زنند

بابلی جان بلعل جانان داد
زان جهانی بقصد جان منند

زلف شبرنگ تو ای مه بقمر می ساید
وز پی دیدن روی تو بسر می آید

جان ز سودای سر زلف تو از ملک بدن

خیمه بیرون زد و از شهر بدر می آید

می گزد لعل خود آن مه چو دهد دشنامم
آفرین بر دهن او که شکر میخاید

خون بسی ریخت بپای سگ او مردم چشم
بی طریقیست که مردم بنظر می آید

بابلی سوخت ز دوری و بدین شکرانه
می دهد جان اگر از یار خبر می آید

تیغ او در جگر ریش خرابم نرسید
جگرم آب شد و آب بآبم نرسید

از لبش بوسه طلب کردم و شد غرق عرق
از حیا روی وی و قند و گلابم نرسید
جرعه گفت که بخشم ز شراب لب خویش
مستم از گفتن او گرچه شرابم نرسید
دور از روی تو و عارض چه پیکر تو
یک زمان نیست که صد گونه عذابم نرسید
گفتمش هالی از هجر رخت بیمار است
درد خود گفتم و از دوست جوابم نرسید

دل من وصل رخ یار تمنا می کرد

کی

یکی آرزوی صحبت عنقا می کرد
ساعدش برد دل من نه فسون غمزه
سامری کی کند آنچه ید بیضا می کرد
زنده می کرد بیک خنده دو صد مرده چو من
در تبسم دهنش کار مسیحا می کرد
دل من در طلب عشق تو ای دانه در
قطره بود که میلش سوی دریا می کرد
هالی در دل خود دید رخ یار ولی
اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد

گفت دل شو پیش لعل او شهید
حکم سلطان را بجان باید شنید

زلف بر رویت مزید دولتست
دولتت بادا الهی بر مزید

آن دهانرا دیدم و خوشدل شدم
جان من زانرو که خوش خرسند دید

تا غلام روی او شد آفتاب
زین شرف سر بر فلک خواهد کشید

مایلی از روی خند دلبران
عید گشت موسم گل هم رسید

جز کوی نگار خوش نباشد
دوری ز دیار خوش نباشد

جاروب کشم رهت بمژگان
در راه غبار خوش نباشد

هر نقش که بست کلک مانی
چون نقش نگار خوش نباشد

گفتی دهمت هزار بوسه
در بوسه شمار خوش نباشد

هنگام بهار مایلی را

بی باده و یار خوش نباشد

مرا در هجر گل روی دو دیده غرق خون باشد
که هر دو ابروش در دلربایی ذوفنون باشد

اگر در روی او شیدا شدم عیبم مکن زان رو
کسی کو بیند و شیدا نگردد از جنون باشد

زبونی من از عشقست جانا عاشقان دانند
که عشق ار گشت غالب شیر از چنگش زبون باشد

مرا گویند حالت چیست از نادیدن رویش
چگویم حال آن بلبل که بی گلزار چون باشد

همیشه مایلی خواهد وصال یار و مانع را
چو زلف یار میخواهد که دایم پرنگون باشد

تیر او هر که راست می گوید
جای آن چشم ماست می گوید

دل من خواست مرگ و درد رقیب
دل من هر چه خواست می گوید

گفتمش ساحری بگو زچه خواست
شیوهٔ چشم ماست می گوید

هر که ترسد ز جور و محنت یار

تیغ او را سزاست می گوید
کشت ما را نگار و روی نمود
مایلی خون بهاست می گوید

هر که اسیر لب جانان شود
عاقبت از باده پرستان شود
خواست که زارم بکشد آن صنم
آنچه خدا خواسته است آن شود
حور که در صورت او حیرتست
چون نگرد در روی تو حیران شود

گر نمای رخت از زیر زلف
کافر صد ساله مسلمان شود
مایلی از باده اگر توبه کرد
وقت گل از کرده پشیمان شود

وقت گل از کرده پشیمان شود
وقت گل از کرده پشیمان شود

نقده بونیکز مستحیم بدوکم



بیان لوح محفوظک طلسم رقمی دندر
کمی کورورک قوب کتمز کل انده کل انده

بجان اولمشی جوهردم بکا احسان ایلهسک

دولتلو عنایتلو مروتلو ولی نعم افندم حضرتلری
ذات دولتمآب سیانلرینه دردکار محب عبودیتم لازم سنجه لهربار
استفاد عطوفتلرینه اولادم حسن علاقه بکلام اقتضاسنجه وردر

قدی بالاشیر اطوار خورشید ذریت ماه روی
عقلیمی بر سرست حیران ایلدی او شمس روی
لعل روبک کورمک استرلردی کتر قوللرک
عدولردن ایله آرام بولمدی بوقوللرک

